



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۲۱۸۸

عاقل آن باشد که او با مشعلهست
او دلیل و پیشوای قافلهست

پیرو نور خودست آن پیشرو
تابع خویشست آن بی‌خویشرو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۲۲۰۲

قصه‌ی آن آبگیرست ای عنود
که درو سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن
قشر قصه باشد و این مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر
برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنک عاقل بود عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین سستم کنند از قدرت

مهر زاد و بوم بر جانشان تند
کاهلی و جهلشان بر من زند

مشورت را زنده‌ای باید نکو
که ترا زنده کند وان زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن
زانک پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست
که وطن آن سوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر آن سوی شط
این حدیث راست را کم خوان غلط

گفت آن ماهی زیرک ره کنم
دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن
چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس
شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر
بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور
از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود
می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست
خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت
راه دور و پهنه‌ی پهنای گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت
رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف
که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام
نیم‌عقل را از آن شد تلخ کام

گفت اه من فوت کردم فرصه را
چون نگشتم همراه آن ره‌نما

ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت
می‌ببایستم شدن در پی بتفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته یاد آن هب‌است

گفت ماهی دگر وقت بلا
چونک ماند از سایه‌ی عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق
فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زخم
خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر
پشت زیر و می‌روم بر آب بر

می‌روم بر وی چنانک خس رود
نی بسباحی چنانک کس رود

مرده گرم خویش بسپارم به آب
مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی
این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتواکلکم من قبل ان
یاتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند
آب می‌بردش نشیب و گه بلند

هر یکی زان قاصدان بس غصه برد
که دریغا ماهی بهتر بمرد

شاد می‌شد او کز آن گفت دریغ
پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ

پس گرفتش یک صیاد ارجمند
پس برو تف کرد و بر خاکش فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
ماند آن احمق همی کرد اضطراب

از چپ و از راست می‌جست آن سلیم
تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند
احمقی او را در آن آتش نشانند

بر سر آتش به پشت تابه‌ای
با حماقت گشت او همخوابه‌ایی

او همی جوشید از تف سعیر
عقل می‌گفتش الم یاتک نذیر

او همی‌گفت از شکنجه وز بلا
هم‌چو جان کافران قالوا بلی

باز می‌گفت او که گر این بار من
وا رهم زین محنت گردن‌شکن

من نسازم جز به دریایی وطن
آبگیری را نسازم من سکن

آب بی‌حد جویم و آمن شوم
تا ابد در امن و صحت می‌روم